



راز جشن هویج

دُم‌پنبه‌ای توی دشت می‌دوید و تندتند دوستان قایم‌شده‌اش را پیدا می‌کرد. اما خودش توی سوراخ درختان قایم می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست پیدایش کند. صدای خنده‌ی خرگوش‌ها دشت را پُر کرده بود. خورشید با جنگل خداحافظی کرد. دُم‌پنبه‌ای تا رفتن خورشید را دید، با خودش گفت: «وای، ننه‌خرگوشی نگرانم می‌شود!»

صدای ننه‌خرگوشی توی گوش‌های درازش پیچید. با دوستانت بازی کن، اما تا قبل از غروب آفتاب برگرد.

دُم‌پنبه‌ای با نگرانی به آسمان نگاه کرد. قیافه‌ی مهربان ننه‌خرگوشی را لابه‌لای ابرها دید. دلش نمی‌خواست هیچ وقت نگران و ناراحتش کند. باعجله داد زد: «من خیلی دیرم شده. دیگه قایم‌باشک تعطیل!»

دُم‌پنبه‌ای به سمت لانه‌ی ننه‌خرگوشی شروع به دویدن کرد. ولی انگار جنگل و برگ‌هایش را نمی‌شناخت! دُم‌پنبه‌ای هرچه جلو می‌رفت، خبری از لانه‌ی ننه‌خرگوشی نبود.

یک‌دفعه پُرسیاه را دید. می‌دانست که او به سمت مزرعه‌ی هویجی پرواز می‌کند. پُرسیاه دوست ننه‌خرگوشی بود.

دُم‌پنبه‌ای نفس راحتی کشید. خیالش راحت شد. ننه‌خرگوشی همیشه دوست داشت دُم‌پنبه‌ای در این مزرعه کار کند.

دُم‌پنبه‌ای آرام در چوبی مزرعه را باز کرد. همه‌ی خرگوش‌ها خواب بودند و صدای خُرّوِیْفشان کُلّ مزرعه را برداشته بود. دُم‌پنبه‌ای توی دلش گفت: «انگار اینجا هیچ‌کس به فکر کار کردن نیست!» بلند سلام کرد و یکی از خرگوش‌ها را صدا زد تا ببیند در مزرعه چه خبر است؟ یکی از خرگوش با بی‌حالی خمیازه‌ای کشید و گفت: «سلام، اگر گذاشتی ما بخواییم. توانستی یک آبی به این هویج‌ها بده. اینجا خرگوش‌ها بیشتر مشغول بازی و استراحت هستند!» و دوباره خوابید.

دُم‌پنبه‌ای با چشم‌های گرد شده گفت: «ولی ننه‌خرگوشی همیشه می‌گوید کسانی که به مزرعه‌ی هویجی می‌روند باید خوب کار کنند تا مزرعه زودتر پر از هویج و سبزی‌های خوش‌مزه شود!»

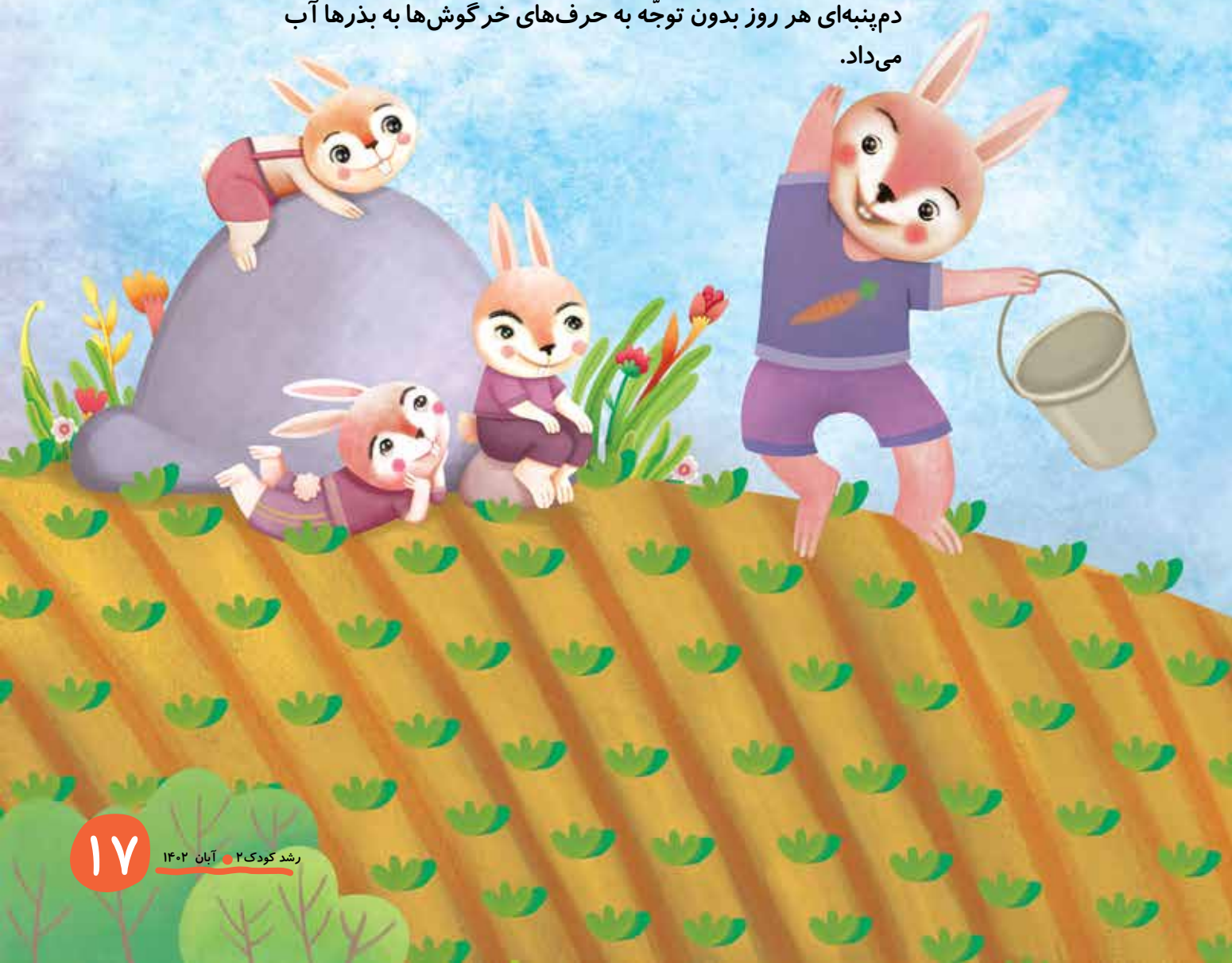
پرسیاه همان اطراف بود. دم‌پنبه‌ای به پرسپاه گفت: «به ننه خرگوشی بگو نگران من نباشد.»

دم‌پنبه‌ای سبد پر از بذر را برداشت و شروع به کاشتن بذر ماش کرد. گوش‌حنا او را دید و با خنده گفت: «سلام، خوش آمدی! اینجا پر از خوراکی‌های تر و تازه است. سعی کن خوب بخوری و خوب بخوابی. چرا مشغول کار شدی؟»

اما دم‌پنبه‌ای همچنان به کارش ادامه می‌داد و تند تند روی بذرهای آب می‌پاشید. به گوش‌حنا گفت: «خُب، این طوری که خیلی زود تمام خوراکی‌های خوش‌مزه تمام می‌شود!»

خرگوش‌ها سر و گوششان را تکان دادند و پیچ‌پیچ کردند. دم‌پنبه‌ای باز هم برای ننه‌خرگوشی پیام فرستاد که می‌خواهد چند روز در مزرعه‌ی هویجی بماند.

دم‌پنبه‌ای هر روز بدون توجه به حرف‌های خرگوش‌ها به بذرهای آب می‌داد.



او می گفت: «زمین تشنه است. بلند شوید و به آن آب بدهید.»
اما خرگوش‌ها قاه‌قاه می‌خندید و قرچ قرچ هویج می‌خوردند.
چند روز بعد، جوانه‌های بذرهای ماش، سر و کله‌شان از زیر خاک پیدا
شد. همه‌ی خرگوش‌ها دور دم‌پنبه‌ای جمع شدند و گفتند: «آفرین! تو
توانستی دانه‌ی ماش را سبز کنی.»
پرسیاه قارقارکنان این خبر مهم را به گوش ننه‌خرگوشی رساند.
ننه‌خرگوشی با خوش‌حالی گفت: «آفرین به دم‌پنبه‌ای! امروز برایش
یک جشن هویج می‌گیریم.»
دم‌پنبه‌ای در مزرعه مشغول کاشتن بذرهای جدید بود. یکهو دید
دوستانش همراه ننه‌خرگوشی وارد مزرعه شدند. دم‌پنبه‌ای خیلی
خوش‌حال شد. ننه‌خرگوشی به دم‌پنبه‌ای گفت: «راز جشن هویج را
می‌دانی؟»
دم‌پنبه‌ای گوش‌های درازش را چپ و راست کرد و گفت: «انجام دادن
کار درست. حتی اگر کل خرگوش‌های دنیا آن کار را انجام ندهند.»
ننه‌خرگوشی لبخندی زد و شروع کرد به آب دادن بذرها.

